

مسأله جبر و اختیار در اندیشه مولانا

غلام حسین ابراهیمی دینانی*

چکیده

یکی از پیچیده‌ترین مسائل فلسفی و کلامی، مسأله جبر است و اختیار. این مسأله هرگاه با مسائلی دیگر چون «جبر و تفویض»، «خیر و شر»، «حق و تکلیف» و نظایر آن‌ها گره بخورد، پیچیده‌تر می‌شود. مولانا در خلال مثنوی و دیوان شمس تبریزی این مسأله غامض را با چاشنی اندیشه چاره‌جوی و ذوق سرشار خود شکافته و هرچند پاسخی روشن برای آن نیافته، لیکن به‌تر از هر متکلمی در این عرصه پر تزاحم ظاهر شده است.

این مقاله، نظری و گذری است بر این مسأله، با توجه به نگرش مولانا جلال‌الدین محمد بلخی.

کلید واژه:

جبر - اختیار - تفویض - خیر - شر - حق.

* استاد گران‌مایه دانش‌گاه تهران.

جبر و اختیار، یک مسأله عقیدتی، دینی، کلامی، فلسفی و علمی است. همه افراد بشر از خردسال تا کهن‌سال و از شرقی تا غربی، از آغاز تا پایان عالم به نحوی با این مسأله سروکار دارند. همه آنان چه بی‌دین و چه متدین در مورد این مسأله سخن گفته‌اند.

این که آیا طبیعت را «من» بوجود آورده‌ام، یا «طبیعت» در «من» تصرف می‌کند، آیا «من» تاریخ را می‌سازم، یا تاریخ مرا می‌سازد، برای همه ملل و افراد بشر مطرح است. بدین ترتیب چگونه می‌توان میان جبر و تفویض، میانگینی معقول پدید آورد؟!

پیش از این باید بدانیم که «جبر و تفویض»، چه تفاوتی با «جبر و اختیار» دارد. در مباحث کلامی از «جبر و تفویض» صحبت می‌شود، در مقابل جبر، اختیار است. یعنی کاری را من می‌توانم انجام دهم و هم می‌توانم انجام ندهم، اما تفویض چیست؟ متکلمان در این مقوله بسیار سخن گفته‌اند، لیکن از عهده حل آن بر نیامده‌اند، در صورتی که این مسأله برای عارفان حل شده است و اساساً آن‌ها درصدد طرح آن هم بر نیامده‌اند.

متکلمان معتقدند که «انسان اختیار دارد، لیکن این اختیار را خداوند بدو تفویض کرده است و خود مستقلاً مختار نیست.»
حال اگر به انسان اختیار داده شود، چه قدر مختار است؟ این مسأله بسامدی سنگین دارد و برای همه مطرح است.

به عنوان مثال، هگل لزوماً یک فیلسوف دینی نیست، لیکن به نوعی می‌خواهد مسأله جبر و اختیار را حل کند، یعنی آزادی را در «جبر تاریخ» می‌جوید و جبر تاریخ است که سرانجام به آزادی و آگاهی می‌رسد. آگاهی، آزادی است. در یک کلام، آن جا که آگاهی است، لازمه لاینفک آگاهی، آزادی است. آزادی، رهاست و به هیچ وجه قید بدان تعلق نمی‌گیرد، پس ذات آگاهی، آزادیست، یعنی آگاهی عارفانه، خود یک آزادی است، اما چگونه باید به آگاهی رسید.

در مثنوی می‌خوانیم:

ما همه شیریم، شیران غلم	حمله‌مان از باد باشد دم به دم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد	جان فدای آن که ناپیداست باد

(۶۰۳،۶۰۴:۱)

مولانا یک جا خودش را شیر علم می‌داند که حمله او از باد است و تا باد بر نخیزد، شیر حمله نمی‌کند. این چه تصویری است!؟

جای دیگر می‌گوید:

این که گویی این کنم یا آن کنم خود دلیل اختیار است ای صنم
(۳۰۲۵:۵)

این که می‌گویی این کنم، یا آن کنم، آیا این اختیار، خصلت طبیعت است یا خصلت فکر است؟ اگر خصلت فکر است، پس فکر می‌تواند کاری انجام دهد. این مسأله با چند مسأله دیگر در ارتباط است. یعنی مسأله «جبر و تفویض» با مسأله «خیر و شر» گره می‌خورد و خوبی‌ها و بدی‌ها در این جهان با هم مرتبط هستند. از سوی دیگر بدی‌ها از کجا آمده است؟ از آن حق است یا غیرحق؟ اگر همه چیز از آن خداست، خدا چگونه شر را آفریده است؟ و این خود مسأله‌ای سنگین است که گشودن آن آسان نیست.

مسأله «حق و تکلیف» نیز به نوعی با مسأله «جبر و اختیار» ارتباط می‌یابد. آیا انسان‌ها «حق» دارند یا «مکلف» هستند؟ و می‌دانیم که این دو یعنی «حق» و «تکلیف» وابسته و ملزم همدند. آیا انسان اول «حق» دارد و بعد تکلیف، یا برعکس اول تکلیف، بعد حق، یا این هر دو با هم در آدمی ظهور و بروز دارد؟
مولانا می‌گوید:

ما نبودیم و تقاضا مان نبود لطف تو ناگفته ما می‌شنود
(۶۱۰:۱)

یعنی «حق» صدایمان را ناشنیده، می‌شنید. حال که خداوند بدون تقاضا ما را آفریده و ما خود تقاضایی نداشتیم، آیا باز هم «حق» داریم؟ اگر تقاضا کرده بودیم، حق داشتیم، ولی ما که تقاضایی نداشتیم، آیا از روی «جود» ما را آفرید یا از روی استحقاق؟ به تعبیر دیگر آیا ما استحقاق داشتیم که خدا ما را بیافریند یا استحقاق نداشتیم و او از روی جود و کرمش ما را آفرید؟
اگر از روی جود و کرمش ما را آفریده است، پس ما چه حقی داریم؟ این مسأله سنگین‌تر می‌شود اگر بگوییم آیا ما «حق» داریم یا مکلفیم؟
اگر در آفرینش، ما را حقی نیست، آیا در زندگی هم ما حق نداریم و این خود مسأله‌ای دیگر است.

ما که باشیم ای تو ما را جان، جان تا که ما آییم با تو در میان
(۶۰۱:۱)

«من» که هستیم که می‌گوییم «من» و «تو» و «تو» و «من»؟!

همین مضمون را شیخ محمود شبستری نیز آورده است:

چنان کان گبر، یزدان و اهرمن گفت همین نادان احمق «او» و «من» گفت
(کاشف: ۵۳۸)

باز مولانا می‌گوید:

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از مانی، تو زاری می‌کنی
(۵۹۸:۱)

بادما و بودما از داد توست هستی ما جمله، از ایجاد توست
(۶۰۵:۱)

اگر کلّ هستی را به منزلهٔ موسیقی فرض کنیم، ما چون یک «نت» هستیم از کلّ هستی و این دست خداست که زخمه می‌زند.

«داد» را هم در بیت دوم می‌توان به دو معنی گفت:

یکی «دادن و بخشیدن» و دیگری «عدل».

لذت هستی نمودی «نیست» را عاشق خود کرده بودی «نیست» را
(۶۰۶:۱)

لذت، همان طعم و مزه است. زندگی، مزهٔ حق است، لیکن هرگز واژهٔ «طاعم» در مورد حق بکار نرفته است. خداوند را سمیع، بصیر، حی، مدرک، خالق، مصور، عالم گفته‌اند، لیکن «طاعم» نگفته‌اند. چند حس بر خداوند واقع نشده است از جمله «طاعم» یا چشاننده.

چشیدن یعنی چه؟ آیا چشیدن تنها بر مأكولات و مشروبات تعلق می‌گیرد؟

مهم‌تر از هر چشیدنی، مزهٔ حق را چشیدن است. مولانا که خود «زندگی» و «هستی» را چشیدن حق می‌داند، من از اختیار چه بگویم که «من مختارم». اگر کسی عارف باشد، زندگی، چشیدن حق است، پس اختیار چه جای گاهی دارد؟ و این خود مسألهٔ ایست بسیار مهم و غامض.

نقش باشد کار نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم
(۶۱۱:۱)

این نه جبر، این معنی جباریست ذکر جباری، برای زاری است
(۶۱۷:۱)

بیت پایانی کار را تمام می‌کند. این جاست که راه عارفان از متکلمان جدا می‌شود. متکلم بی‌چاره می‌خواهد اختیاری درست کند، اما نمی‌تواند.

تاریخ، تجسم اندیشه در زمان است. هگل که خود را تحت تأثیر جلال‌الدین محمد بلخی دانسته در یکی از آثار خود بدین نکته اشارتی دارد و می‌گوید:

اندیشه، آن‌گاه که در زمان تجسم می‌یابد، تاریخ تشکیل می‌شود و چون اندیشه در مکان تجسم پیدا کند، طبیعت حادث می‌گردد. پس تاریخ، تجسم اندیشه در زمان است و طبیعت، تجسم اندیشه در مکان.

این که بدانیم، زمان چیست و مکان چیست، خود ماجرای دیگری است. ما همیشه «مکان» می‌گوییم و به «مکین» اشاره می‌کنیم. «زمان» را خوب می‌دانیم که چیست و ثانیه‌ها و دقیق را هم خوب می‌شناسیم، لیکن هرگاه از ما پرسند که ماهیتاً زمان چیست، چیزی نمی‌دانیم.

با همه این دشواری‌ها، باز سخن خود مولانا از سخنان تمام فیلسوفان و متکلمان دل‌پذیرتر است:

موسی و فرعون معنی را ره‌ی ظاهر آن، ره داند و این، بی‌ره‌ی
روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون گریان آمده
(۱: ۲۴۴۷، ۲۴۴۸)

فرعونی که «أنا رَبُّكُمُْ الاعلی» می‌گفت، نیم شب جایی پناه می‌برد که «من فرعون نیستم» و با ناله می‌گفت که «من» می‌خواهم «من» باشم و خودم باشم، پس انانیت مرا درست کن.

کاین چه غلّ است ای خدا برگردنم ورنه غلّ باشد، که گوید: من، منم؟
(۱: ۲۴۴۹)

فرعون می‌گوید: خداوندگارا، تو غلّ منت بر گردنم آویختی، لیکن آن را درست کن تا بتوانم بگویم که «من»، «من» هستم.

زان که موسی را منور کرده‌ای مرمرا زان هم مکدر کرده‌ای
(۱: ۲۴۵۰)

به تر از ماهی نبود، استاره‌ام چون خسوف آمد، چه باشد چاره‌ام؟!
(۱: ۲۴۵۲)

نی، که قلب و قالبم در حکم اوست لحظه‌ای مغزم کند، یک لحظه پوست
(۱: ۲۴۶۳)